

وزن هشتصد من پخته پسر سرد که خون در جگرشش بچشش آمد و شیری از زبان مادرش خورد و
 بزانش فرزند داد اما بدی از خود گذرانید چون نوبت برستم و سید و دست به نمودن قصد همین کرد و
 سهرگوش را نده از سر قدرت بر سر او فرود آورد که دستهای او بلرزید و در آمد و نمود اندوی غلبه
 پس بخرام زاده آمد که در هم غلبیدند و سپاه او ریخته او را در بر و دشب ترا یک ندرت بر گشت



یون پس از شب گذشت که نرسا بن خود گفت من نام سفا دست این دزد مزارم پس نامش

کوچ کرده بدرخت چون رو رسند دیدند که لرزیده مردم شهر همه دست و پای رستم نهادند و گفتند ای سلول
چون تو مار از دست این دیو خصلت نجات دادی کیخ نماند و ایریم از آن تنگ رستم را بر سر آن آورد
سه کجرا باز کرده دید که چهل خم خسته بر آن پر از سرخ است رستم گفت مژگن را محکم کرد ایاب درویش
بر جهت که بر زور اخلاص کرده برگردیم کجرا بود هشتم بریم پس رستم با نه زجیل سوار شده روی راه
نهادند میانند تا میزد و ز شده که از برابر ایشان کرد باریکی برخو است دیدند که از میان کرد بلب
منو در گشت که مثل باد سیاه چشم دلاور بد آن پیاده پشت د طرفه تر که بنظر در آورد در اندی و پهنای
یکی بود دیگر است دشت و قوی بیکی بنظر آمد که از بدن او رستم طرز بد رستم سلام کرد و او را در بر
پرسید که از کی مسایر او گفت تو از کجا می آیی و یکی میروی رستم گفت من رستم زالم پیروز مرا قطران
برده است که او را بر زوی بشیر دل میگویند و بخلاصی او میروم چون بخوف شنید در دست و پا
رستم نهاد و گفت مرا رستم کور میگویند اما لقب من رستم بچید است است من آواز دلاوری ترا
و بر زور شنیده غایبان که خدمت نگاری شمارا بر میان بسته ام و من هم بخلاصی می آیم
شما می آیم رستم گفت ای نامدار چرا پیاده گفت عادت کرده ام شب و روزی شصت فرسنگ
راه طی میکنم و آهورا جنگ میگیرم رستم گفت که سندان در ساعت رفته و دو کور در زیر بغل
گرفته بخد مت رستم آورد و سر بریده کباب کردند خوردند و سوار شده روان شدند رستم
گفت اسواره و تو پیاده گفت ای نام دار در جلو شما می آیم و کار من پیاده رفتن است شما
از این آرزو میباشید چنانکه خورشید امیر انداز غصب رستم با و نمیرسد جبران ماند که بجز در عاقبت
بجیر نیست اولی است که او را در آنجا خاک کرده برویم مبادا که از او کسی ما برسد و عیار

سنه ای پهلوان حال این مردم از غلامی میزند و مار اسبچین همراهی لازم است صبر کن در حضرت
 ارادت است اما رستم بگدست از زودارم با رستم دوند که نمایم گفت چنین باشد رستم رخش را
 بگفت و بگدست در جلوس میبید و بد هر چند رستم صبر با سب زد متوانست که بکسر موازا و پیش
 زبش قدر رستم حیران شد گفت ای این عابد و باشد یا دیو یا جن یا آدمی تا نزدیک شهر رسیدند
 دست گفت ای پهلوان این شهر را قافل میگویند پس در جانی فرود آمدند بگدست گفت ای پهلوان
 این شهر چهل سب است که یکی از آنها در طوید هیچ پادشاهی نیست برویم با سب شاید دو سه سب است
 آرد و با سبم پس هر دو در شب سیاه پوشش شده و بد سرا پادشاه شهر آمدند بگدست آمده بر
 بام طوید بر آمد بدرون طوید رفته و سه از حته ان را کسر بریده یک اسب بر بغل زده بام را در ستر
 گفت بگری این اسب را رستم زال گفت چگونه بگیرم هزار جلد بگیر اگر رفت و دیگری بر زمین خورد
 شد بگدست گفت پهلوان تو بالا بیایا من زیر آیم رستم بالا آمده بگدست زیر آمد هر اسب را
 پهلوان بمبایدت میبگرفت تا چهل اسب بگدست در روی او گرفت که بچه از دست او بر زمین نیفتاد
 رستم حیران ماند از کارهای بگدست در رستم در دل گفت اگر این اسب من دوست میداشت کسی
 حریف از نمی شد خدا امر از شر این دیو خصلت نگاهدارد که با ما بر سر دوستی بر آمده اسبان را
 در پیش بکنده بمقام خویش آمدند از آنجا متوجه قطران رنگی شدند میآمدند تا نزدیک حصار بچه
 بر زودار آمد بود رسیدند

رسیدن پهلوان جهان رستم زال با رستم بگدست بحصار زنگیان و خلاص کردن
 بر زودار چو شب برسد دست در آمد رستم بگدست گفت بر زودار از بند خلاص کرده پیش رستم

او در پهلوان برادر او بر گرفته اما چون روز شد قطران زنجیر را خبر کردند که دیشب برادر او زده نه خود
 فولاد بر قیاس سوار شده با هزار زخمی از قلع پرهن آمده در جستجوی برادر بودند فرسنگی راه چینی کردند
 دیدند برادر یکدست در تنم دریای و خفا نشسته اند چون رود ایشان را دید برخاستند ما را هم بر مرکبان نشاندند
 و بر ما از تنم اذن خواستند خود را بر آن زنجیران زده سر راه بر فولاد گرفتند و تیغ را سوار کرد



کجای از کوه و دره است

فولاد سپهر بر سر نشسته بر رفته سپهر او زد که سپهر را قلم کرده با قیاس او را بچهار یار کرد و قطران زنجیر را بر کمر زده چون
 خیابان تر بودیم ساختند زنجیران را و دیگر زنها دادند و دادان از آنجا برگشته منوجه ایران کردند و بدندان برسیم

اما چند کلمه از کوشش این کوشش کوشش کنید

اما چند کلمه بشنو در فیکه از چنگ رستم که رخت دید که رستم مغرب خشت و بر زد هم در مغربست و ایران حاج
گفت فرست این بهتر بدست نیاید و منوبه ایران شد میاید با سپهرا آدمی در نزد یک شهر فارس فرود
آمد خبر برای کهنه و آوردند که درک نوبت مبارک باشد که کوشش این کوشش با همی هزار عادی از جانب
مغرب بفرست ایران آمده میگو بدینره فسی کم کهنه و دنا مداران را تمام میخواند گفت چه ندیدیم کهنه رستم بخدا
بر زود رفته است و کسی نیست که تاب سپرد این داشته باشد کردان گفتند که مانده ایم اگر از جمله این
حادی بر نیایم بچه کار خواهیم آمد کهنه و فرمود تا خیمه و خرگاه پرودن زدند و دو سپاه در برابر یکدیگر
فرود آمده بعد از دو روز ^{آورد} _{ابو} کوشش ازین کوشش برخواست و سرزدن جناب عالمساب آن
دو سپاه در برابر یکدیگر مینزد و جیره و طلب جناح و ساعت و کمین گاه آهسته کردند اول کسیکه اراده
سیدان نمود پشیرن کهنه بود بمیدان در آمده همباد طلب نمود چند نفر مغرب سورا به پشیرن گرفتند
که ام را بعضی از پای در آورد آخر کوشش جادوگری بمیدان او فرستاد پشیرن را بعلم سحر رفت مثل
و کورد زد و کیو و طوس و کسرم این نامداران را گرفتند دیگر کسی در سپاه شاه مانده در دوردل بدید
آمد مرکب را ایالای طبعی رانده روی بنارند بر گاه بی نیاز کرد و از تامل بدر گاه الهی بنا لید
و گفت الهی بدادم بر کس در مراد دست این حرام زاده ربون کردان رستم کلید قح و نصر است این
است برسان بدست حاجات بود که آواز کوشش بر آید که بر ایر نیان طعنه مینزد که اگر کسی مانده است
شاه خود بمیدان و در آید او چهره جمشید است و من نیره صفا کم به منم تا خدا بجه سید شاه کهنه و چون
از طعنه اش بند فرمود تا صندوق اسلحه را آوردند سحر کردید که بمیدان کوشش در آید کردان ایران منع کردند

که در این وقت یکی در آمد که شاه فرود باد ششمارا که رستم نامدار آید و بر زور اخلاص کرده است شاه از غیبت
خوشش و تمنی شب رنگ را بر کفایت و استقبال نمود و شاه و شهریاران و چنان مکنش سر و شدند تا بر سر
رسیدند رستم از آب بزیار آمد و کاتب شهریار ابوسه داد و رستم بیک دست را پر سینه چهلوان احوال
و ایمان کرد بعد از آن پرسید که این سپاه از کجاست و با که جنگ داری کجمنه خانه بیداد گوش
گوشش شرح نموده چهلوان گفت بخرام زاده از چنگاس من گرفته است فرصت یافته با بر این
آمده خوب است که بویا انشا باید بر زد و گفت کج بر زکوار من زده باشم که گذارم که شما میدان بر روی
یکه بست پزیش آمد که ای چهلوان بجز زاده که خدای کجاست که شما اراده رزم او کنید بر روی
ولا در بزرگت در پنج هر سه کشیده است تمام سس دارم که دست بود سینه من بجز بزر
و میدان این امر من را این بچه رستم آورد و حاجت داد و بگفت سوره او بر گوش گرفت و
بام عرب کرد رستم دید که بر گوشش زاید و پیشه گفت آنم مرا زاده بد زان که است فردا خوا
گفت که رستم و ایرانیان حرف کوشش نبودند من که ادب کردم و از من سر خوردند
رستم خوش را میدان رانده بیک دست گفت که همانرا از این پیشتر تصدیق نمیتوان و خوش را را
کر بیان گوش را گرفت و بد نگاه نماید که حرا پیش این دو زبون و شرمنده ساز و قوت نموده
گوشش را از صد زمین بر بود بالای سر برد و بر زمین گفت که پیکش زرم شد و جن
نوده و بر روی این او بر یک دست سر نخ آورد گرفته و بدست بگفت او را گرفت
هم بچه و خدا را بد کرده و قوت کرد سر گوش را چون سرسک از قلع بدن بر کند او فرین
از برد جانب سپاه نموده و دست بر شمشیر در میان لشکر گرفتار و دست هر یک را

بقر رسانده هر اردیگر کینه هزار شفت جان بدرودند شاه کینه بر فتح و نصرت بر کردید مجلس



بر روی رستم و برزدار است چون سر مرغان از باد نایب کرم کردید چیدست بنای بدستی کرد
که اگر من خاطر رستم را نگاه ندارم باده پهلوان حرف من نیشند رستم بر شفت که اید لاور اگر جهان من

بودی بیک شبی ترا ادب نیکردم تو هنوز زور مرا ندیده رسم یکدست از جا بر جفت که ای نامدار با تو
 رزم میگویم اگر مرا سخبات دادی عدل تا رسم هر نفس کرد نزدیک بود که دلش حضور پدید گفت مجلس منبر
 از این میشود یکدست پهلوان را بچشمه بسیار ششمناک دید بر آن گفت در این وقت جنب با رسم صرف ندارد
 گفت فردا با تو رزم بنمایم چون روشد بر دو لباس رزم پوشیده بیدان در آمدیم یکدست دست یافتند
 تیغ بر شاه کج در ابد آمده فرمود که ای یکدست شرم نزاری که تیغ بر روی پهلوان میگذی اگر زور از ماست
 کشی نیر هر دو یکدیگر رفتن در آمده و دوال کمر یکدیگر گرفته قماش بسیار می کردند پهلوان یکدست بر پیش
 کشید نزدیک بود که بر زمین خورد که باز او را گرفته نخواست بر زمین خورد رویش را بوسید یکدست حمل
 پهلوان شرم هر دو با لباس در صبح بر او پو شانیدند و باز می خوردن نشسته چون مجلس گرم شد برند
 یکدست پیاله بدست دیگر قبضه خنجر گرفته پیش رسم آمده گفت اندوخته دارم اگر بر نیاید میسوزد
 رزم و خود را هلاک کرد انم رسم گفت فرزند بجز بر زد گفت ای پهلوان من بر دختر که ششید که هر شب
 هزار نام دارد عاشقم و این همه بند و زندان از برای او کشیده با فولا و جنکس کردم با قطران زنجیر
 نمودم با او مرا عهدیت پهلوان مرا رخصت دهد که او را بصر ف خود در آورم رسم گفت ای نامدار
 جهان قدری آر میده شده شکر در ایران و نوزان خود پدید باز تو و خواجوا پیش یکدست از جا در آمد
 گفت ای پهلوان ترا اول باری میده که بر زور در فراق هر سهین هزار در بونته غم کدازی عاشق و شوق
 دست خود نباشد که توان او را ترک کرد بین عشق هر سهین هزار بر بر نهوی نامدار چه مقدار کار کرده
 است که در چنین مجلسی به اختیار شده انظار مطلق نمود هزار چون هر یکموی بر روی شیر اوران
 می شود اگر در فلک هفتم باشد او را بکنند اندیش بریز آورم گفت پس دلاوری میجو رسم در این سفر

همسراه باشد و نوزادمان رستم تمام بیرون نیاید بود که بگفت بر حجت و سفر فرود آورد پهلوان گفت
 تو همانی باشی گفت مرا با برز و مهر بسیار است و بگفت بگفت که مرا با اوست بایران آمده ام حالا چون
 اورا تنها گذارم رستم گفت و بگری هم با برز و رفاقت کند طوطی نوزاد گشتم و پشیم و کبوتر و کبوتر برخواستند
 و در وقت هم گزاردند و نامی اگر در گمان ایران برخواستند و رفاقت برز و او را بسیار کردند و در روز و غیر
 برز برز و آمده و بگفت رستم آمدند و اذن خواسته رستم او را هم در خص نموده و لاوردان کار سازی نموده
 روانه راه شدند

رفتن برز و می نامدار با هزار و دو دویست سوار یکجا نب توران بر رسم تجارت
 و بدست آوردن محسن خدارا

راوی گوید که بر صفت تجاران در دوجو همسر و قماش از جنس برده گشته آنچه سوداگران را قاعده
 بود که می بردند برده گشته و ساعت نیک اختیار کرده از شهر بیرون آمدند و متوجه توران شدند و راه طی
 میکردند تا بز و یک توران رسیدند خبر در میان مردم شایع گشت که از جانب توران قافله عظیمی آمده
 این خبر بگوشش مهر رسید و بدایه کرد که ای نا آذر مهربان ازین قافله بوی نشاط بشام من میرسد بر چه
 و متوجه قافله شود و در کو همسر و از جنس سنا چکه گشته باشند خرید و بیاید و به بر خو است میانه
 تا میان کاروان رسید پرسید که کاروان سالار در کجاست گفتند که بنام سهرخ از کاروان
 سالار چون در این جایی رسید جوان زیباروی بنظر در آورد که غلامان و کنیزان ما هر دو در میان استاده
 طرف سوداگری بنظر در آورد خاطر نشان برزد کردید که این دانه مهر سپین خدار است برزد چون نام
 مهر شنیدش در جایش نهاد برخواست استقبال نمود او را عبرت تمام در خمیسه در آورده و در و کو هر

بسیار تعارف نموده و قدر جو اسیر ما و درش روانه نموده بیشتر مرا بدایه داد و گفت من و او این نمایان است
 و انگشتر چون بدست او دادی خواهد پرسید بگو که من تا در بجزو بم این همه بجهت خاطر نیت و کز نه چه سود گری
 هزار دو دویست نام دارد و کسر دارد و پهلوانان ایران همراه هستند و با من میباشند اگر خود را میسبب
 میرسانی فبها امراد و کز نه هلاک خواهی شد حدیث شوق همین بس که سوختم بجز تو سخن نیست
 و کز نه جبارت بهتر است ما در بجزو ما بدایه برخواستند سوار شد و متوجه حرم افراسیاب شدند
 و ای ما در بجزو پیش آمدند همراه ایشان از حضرت بسیار رفود و او را در پهلوی خود جای داد و تخته نانی که
 ما در بجزو آورده بود رسانید و ای چندان تعریف سخاوت بر زور را کرد اما شهر و همسته انگشتری که بجزو
 داده بود بهر داد هر انگشتر خود را دید و شناخت دست ما در بجزو را گرفته از آستخانه پرده آمد
 گفت ای ما در این نشانه آشناست گفت ای فلک من ما در بجزویم و این انگشتر شماست که بر زور نشانه
 داده بودید و این سوداگری بهمانه بسیار و بخاطر خوانده ایم هزار دو دویست کسر دارا بهر هم راه است
 چاره کن که ترا برداشته متوجه ایران بشویم و خود میدانی که بجزو بجهت خاطر تو چه قدر بند و زنده ان کشیده
 زدیخت که افسوس تو هلاک کرد و هر گفت ای ما در تو بود بجزو و آنچه که بر سبی سوار شود و سب و بگری با
 بیاورد چون باسی از شب بگذرد پایی قصر بیاید من بز از قصر بزر آمده سوار بشویم و متوجه ایران گردیم و در
 بجزو پرده آمد متوجه کاروان شد چون بجزو رسید آنچه هر گفته بود بیان نمود بجزو و صبر کرد تا پاسی
 از شب گذشت دو سب برداشته بیای قصر هر آمده اما نظر بود که چشمش سیاهی تمام داد سرگند را
 بر کمره قصر بند کرده سوار بزر شد اما در این وقت یک سحر امزاده از پی بجزو آمده خود را با پای قصر
 رسانید هر را بگفت گرفته خود را بر مرکب رسانید سوار مرکب شد و نظر بر رخ هر کرد بگویی نه صد

دل عاشق مهر شد و اورا در پشت سر خود سوار کرده و اورا برداشته پناه بیهوشی سپرد و یوسفید برده



اما از آنجا که بزونا هیچ پایی نداشت چون روز شد شنیدند که یکدست حرامزاده بگفت و چهارپای
 قرض کرده و مهر را برداشته مانند آن برده است او از نهاد او برآمد او نیز کوچ کرده از بی بگفت
 بیاید تا خبر دیک ما نذران رسید پیرین را طلب کرده نامه نوشت به پسر و یوسفید که بدان و آگاه
 باش که یکدست مهر دختر گمشویوز را آورده است و باز نذران آورده و مهر نامزدت که
 بر زوی بشرد لم نیوه رستم نام و آن همان رستم است که قدم او هر جا که رسد همان مکان خراب

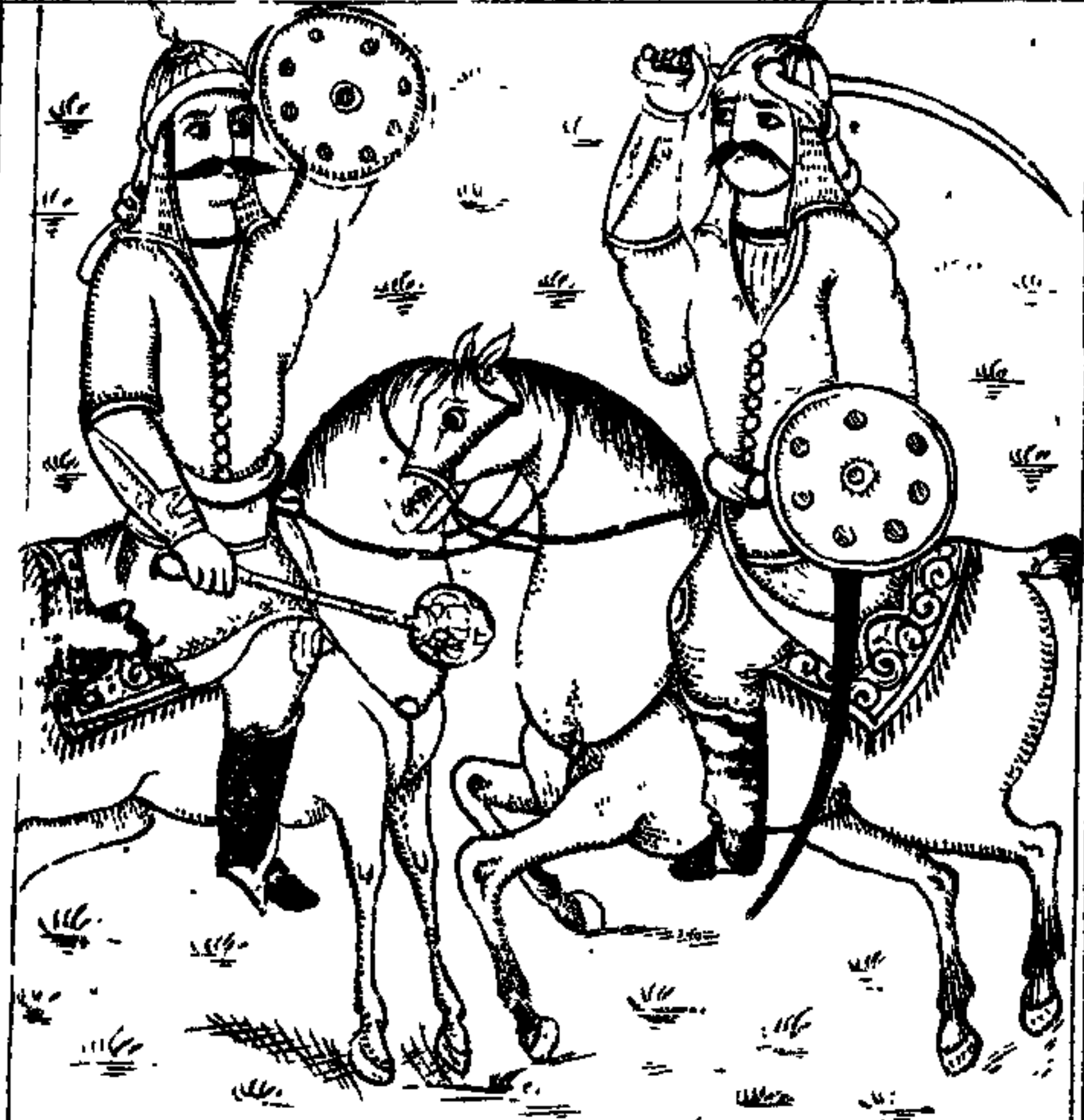
بشود و یک و تنها تمام در ملک بازندان نهاد پناه و انانی پدیرش را چاک کرد و زلزله در ملک وجود دیوان فکند
شکسته شاه اندلاورم ملک آرمیده است بجن بکدست بشورش تازی که تمام بازندان بر سر این معانی
خواهد شد چون نامرتور شد انشوم روسیا هر گرفته سرودست بسته پیش من بفرست که ازین جا بگشت بریم
و اگر نه کاری بر سرست میاورم که رسم بر سریرت بناوده باشد و سلامت نامه را پشترن برداشته اند و
بارگاه شد نامه داد چون سینه رنگ بر مخمور نامه مطلع شد رنگ اندوی او بدر رفت رو بجا نب
یکی است کرده که مدتی است بازندان آرمیده است حالا آمدن نو بازندان را پر آشوب کرد و گفت که
تو پادشاه بازندان و نامه بزرگی بترسی فردا در سرزدن قناب بمیدان در ایم نه کیو گذارم نه کورده و
تمام دلاور را دست بسته بخدمت میاورم ایرنیان گدای کجا باشند که تو از ایشان بترسی اگر کار
یکم رسد اورا هم گرفته بدست تو سپارم پشترن بانگ بر جانب یکدست زد که ای حرام زاده تو نام
بزد در رسم ببرزو داری که چنین لاف میزنی در بارگاه زنجی آنها ندارند که از دست تو کاری بر میان
رسم است در بارگاه کجند و اگر ترا اهانت میگرد چنان بر زمین میخوردی که استخوانهاست تو تبا شد
یکدست گفت اگر سیه زنجی نمی بود در بارگاه معلوم تو میگردم پشترن جواب نامه طلب کرد جواب
جنگ دادند پشترن کشته نزد برزوی دلاور آمده آنچه گذشته شنیده بود گفت برزور شفت و فرمود
تا دوال را بر بس جنگ فرو گرفتند و هر دو سپاه روز دیگر در برابر هم صف آرستند ایران هزار
و دو بیست دلاور بودند دیوان چهل هزار صف کشیدند دلاوران ریشم در کارزار بود که دیوی سپه
سالاریه زنجی بود که اورا افغان دیو میگویند بمیدان در آمده مرد طلب نمود هنوز حرف در بین دیو
بود که پشترن اسب جهانید سرور پیش برزو فرود آورد برزو خواست که مانع شود قسم داد که مانع

شو که آندوی من نشت کرد گاب و سر بازی گنم بر زو پشون را و عا کرد پشون مرکب بر نخفت و سر راه بدین
 دیو گرفت و دیو عمودی بر سر چنگ نشت بر جانب او فکند سپر بر سر کشید گوشت بر قبه سر سپر او استیسی
 به پشون نتوانست رسانید پهلوان زاده در مقام تمام بر آمد گرز چار صد من را بر روی دست جلوه
 داده متوجه فغان شد چون پشون را بدان مساحت دید روی بگریز نهاد و پشون در دنبال او
 مرکب ناخت در میان آن دو سپاه و عمود را چنان بر فرقت گرفت که با فیش زرم کردید چون بچند
 این حال را دید مرکب بر نخفت سر راه بر پشون گرفت پشون گفت ایچرا مراده این لاف هرود
 که نویزنی و خسر و سیاهی کردی و یار او را بر کشته گریختی بیدست گفت ای ناپاک اگر بر فلک شو
 بضر بکنند ترا بر آورم چرا مراده خاش کرده کند ایچون پشون فکند و مرکب را کرد انیده
 بزود سید زنگی آورد پشون را بستند باز میدان درآمد بر زور اطلب نمود پهلوان زاده خواست
 بمیدان در آید تمام اسب بر نخفت و بمیدان درآمد نیزه بر یک دست فکند و یک دست کلواک بسته
 تمام را گرفته اندوست او بدر آورد و کرا او گرفته از پشت زین در بود او را پیش به نخی بر زمین
 زد بر کشته بر زور اطلب زد چو زده خواست که بمیدان در آید گستم نوز لباس شاهی در بر کرده پشون
 سفر و آورده و بمیدان درآمد سر راه بر یک دست گرفت گفت تو کیستی که لباس شاهی در بر کردی
 گفت پادشاه مراده ایرانم مرا گستم این نوز خواهند برادر طوس پاره صحبت کرد یک دست
 گفت من عاتم و صحبت پذیر نیستم گستم نیری بر جانب او فکند و بر زده او آمد کار بخرد
 خود بگریخت و فرستاد بر روی هوا بر گستم را گرفت و بر یک جانب فکند و کند بر
 جانب گستم فکند و او را بگنم کند در آورد و نصف سپاه ^{آورد} باز بمیدان آمد بر زور او بگریخت
 مانند جامی خود ک بطوس سپرد مرکب دیوانه را بر نخفت و بمیدان درآمد سر راه یک دست

گرفت چشم بچست که بر برزد نهاد رنگ از روی او بدرفت اما بی علاج بود برزد گفت اسی ناخوش
 من از خوششان خود هزار دوست جوان را بچکدام در محرم خود بخردم ترا برداشته پای قصر آوردم
 آخر با من چنین نامردی کردی آدم بد ذات بفعل خود میشود اگر کشش هر روز بنهار خواه بگردون کردون
 رود سپهر باد زانه ذکر دون بزیر آردش بفعل بد خویش بسیارش زنا پاک زاده مدبر
 امید که هند و بستن بخردد سفید بچست گفت اسی نامدار من بجهت تو پیران آدم خانه مرا دختر کشوز
 خراب کرد چشمبار بدست من نسبت ترا از دنبال بنایت آمد حال که آمده بی علاجم با تو رزم کنم برزد
 که ترا بد خود گرفت از خواهم کرد اندر سم بچست فکری کرد که این نسبت بد بچران نسبت شاه همچون
 رستم دلاور برانگشت و فولاد در ابا فیشش چهار باره سخت همچون قطران زنجیر از پای در آورد و چون
 از اسباب پادشاه پیر باد دست هزار ترک تنها گشت داده است باید فکر کرد برزد گفت ابد لا و
 برزد کردن با تو برزد اژدهاست رفته در پیش به زنجی و جینی بچم پیش زنجی آمد و گفت ایشاه نزد دیوان
 بچوان که در میدان ایستاده است برزد چنین است اژدهای دگر است کسی ناسب برزد او نیارود من
 از او اندیشه دارم بگر باید علاج کرد من میدان او رفته بگویم اگر ناسر زهره تعجب نمایم که کسی
 میباید من دلو بخند اگر تو مرا کرفی هر درت است اگر من ترا گشتم هر از آن گشت او را برداشته بعب
 این پشته میروم تو بر بچان شب پشته بشوی چون باو گرم شدم تو نیز از غضب او در آمی و کند در با
 و گو پال او میان ز می او میگیریم این مکر را در میان سبزه زنجی می نهادند بر گشت و میدان در آمد برزد
 گفت اسی نامدار من از روی تو خجلم با تو رزم نمیکم بعب این پشته میروم و با هم رزم میکنم تا خدا
 بچکدام دهد برزدی ساده لوح فریب اگر از زاده را خورد گفت هر جا که میروی با تو میبایم هر دو

از میان سپاه بیطرف پشت میزفتند که گویا در بزور انجمن گفت تا من سر راه بر این امر من بکرم
پهلوان سکی جنب نهاده که گویا در چهل تیر بر یک دست از پشت یخ کارگشت بسیاری در میدان تلاش
کردند دست که گرفتار گشت دیگر بزور اناب نماید مرکب را جولان داد و نمود و نصد من را بر سر دست
دخو در این سپاه دیوزد هر کرا نمود بر فرق میگوید پیکر شش از من میگوید چند دیوزد که بدان طریق گشت
رز در دیوان گفتند به زنجی روی بجانب یک دست کرد که این دلاور گشت گفت این بزودی شیر دل
به زنجی گفت حیف نباشد که با چنین دلاوری حیل پیش گرفت سر راه بگیر که دیوان مرا از پای در آورد
بزور سر راه بر یک دست گرفت گفت ایچرا مراده ناپاک آن هملاف مجت تو گفشد گفت کار من است
تا ترا حکم هر من سر فرود نیارد بعد از آن لشکر دیوزد بردند منوجه سیستان شوم نه خسرو گذارم و نه رسم
بزور گفت ایچرا مراده ترا چه شد که نام تهن بر می و از قهر نمود را بر کرد سرگرد و نه بر قبه بر آورد
که دست یک دست بلرزید و نمود بمفرنگ کار آمده مرد و مرکب در هم غلطید یک دست بر حسب تحت سنجی برود
و بر جانب پهلوان از دست بر پیشانی مرکب بزور آمد مرد و مرکب نیز در هم غلطید بزور دست شمشیر
کرده اسرار مراده کند بجانب بزور از دست بزور بزور جانب یک دست گفتند هر دو پیاده بزور
در آمدند گاهی این آن را می کشید و گاهی آن اورا سپرد زنجی دید که رسم همه جا کبر بزور دست و بزور
بر او زیاد میگذرد و زیست که اورا بقتل رساند در دل گفت که مددی باید یک دست رسانند اگر اورا
در دست بزور کشد کرد تمام بازند از اخاب بگزد پس اسرار مراده نامرد قبل خود را پیش راند
و کند را در دست بزودی شمشیر بر آورد و بزور کرم جنک رسم بود که دیوزد عقب کند را بر کردن
او گفتند و کشید رسم یک دست از پیش مرد و دیوزد از پشت سر باز نمودنست که اورا به بنزد که مسجد

دو را یک دست در یکین شست بختند و دراز استند بخت و دو بوخ در بر سپاه اراغی روند



دست و کردن چو زبان بر بسته چو کشته گریه بند و سپید دلاور گرفتار شده باغ رود بهر غمت دادند
 خیر از برای رسم آوردند از گرفتاری برزدی نادر استمرا دل برد آید و بسیار گریست و چه آری
 با ذال میان کردند آن فرمود فرامرز غرمت رسم فرامرز اشش هزار در نواره برادر خود سام سن

فرامرز از سبستان پروان آمد و متوجه ماندگان شدند تا بزویکی مانده ان رسیدند که از بر سرش
 بهی مردم شکسته نمودار شدند احوال پرسید که برز و چون به بند افتاد گفتند که بیکر سید زینجی در بند
 ساد و احوالات از اول تا آخر بیان نمودند فرامرز گفت چگونه در کار سید زینجی رفتیم که باقیش
 را در روز از آنجا نجات برزور اجد است بگو است بخند سید زینجی گفت ای شوریده نجات چون
 رستم بهلوانی در ایران نشسته است و فرامرز دلاوری تو میتوانی برزور اجدت را ساختن خاک مار در آنرا
 رستم تو بره کرده با ایران میرود یک دیو در وی زمین زنده نگذارد و برز و یاد کار سهراب است و تو در
 به مکر گرفته اول علاج آنها را بکن گشتن این بسند آن است پس ایضا زار برده در غار دیو سفید مجوس
 و در بند کردند انا

**آمدن فرامرز با زندگان بجلای برز و بکر سید است حرامزاده
 گرفتار شدن**

چند کلمه از فرامرز گوش کن که فرامرز بچای رسید که برز و فرود آمده بود آنجا فرود آمد خبر از بری
 زنگ آوردند که چه نشسته که فرامرز باز داره برادر رستم و سام بل شش هزار کس در فلان موضع
 که برز و فرود آمد سید زینجی بر همچو زد که این شوم حرامزاده باز در ماندگان گشتن ای اندخت پس
 بچست را طلب نمود گفت ای مبارک پسر فرامرز رستم با سپاه در است در آن موضع که برز و فرود آمده
 بود فرود آمده بچست گفت شما از فرامرز یا سام یا زواره طلبی بخاطر راه مدید که ایشان در دست
 سین جان بدر نمی برید پس سید زینجی از دیوانه سهراب من کن بیک شپشون دمار از روز کارشان
 بر آدم هر چه باقی مانده چون روز شود دست و لرون بشند بد راه تو حاضر نمایم سید زینجی هر از راه

بود آن ناپاک بان سپاه دیوانه تازد یک رید صبر کرد که تا پاسی از شب دیو چهره گذشت سیاه
و از آن راه رسید خسته خاک هفت برایشان ریخته خواب ایشان را بود چون پاسی از شب گذشت آنها
حس امراده دست بر شمشیر کرده در آن سپاه ریخته که او از کبر و دار از دلاوران آمد فرامرز بیدار شده
احوال پرسید که چه واقع شده گفتند اشهر یار دشمن بر شکر شیون آورده فرامرز بر حبه اسلح حرب
برگردد سوار شده و بعد که کارزار آمد امانه دیوان بیدار و سپاه زابل کردند سپاه را با بر سر ایستادند
و در دست دیوان بسیاری کشته گردیدند تا صبح روشن شد امراده ناپاک سپه زنی هم شش هزار دو بر
برداشتند بدو یکست بر سپاه زابل برده زواره بیرون سپاه بدو بست ساعتی نزد کردند سپه زنی
زواره را گرفت سام سپاه بدو بست سام را هم دستگیر کردند سپه زنی در نزد بود فرامرز سر را
بر یکست بست بر دو از مرکب بوز آمده با هم تلاش کردند که از عقب سپه فرامرز سپه زنی در راه
و گذرانند خشت بریالی و کوه پال فرامرز بودیم یکست از پیشرو و فلند آن دو نامرد با جمعی از دیوان فرامرز
پل رستند و سپاه فرامرز جمعی از ریخته تباختن سببان بدو رفتند و خبر از رای رستم بردند که فرامرز و سا
و زواره گرفتار شده بسیاری از لشکر زابل کشته گردیدند رستم بر آن گفته باز آن گفت بر خیز بر خیز
پس سوار شو و تمام مانند از آن حساب کن رستم ده هزار دلاور برداشته متوجه مانند روان شد سوار
تا بجای رسید که فرامرز و برادر گرفتار گشته بودند فرود آمد دیو یک در آنجا منزل داشت تا خبر از برای سپه
زنی برده که هفت رستم زابل با سپاه رستم بجلاسی فرزند خود بر زود فرامرز آمده ای شهر یار تمام مانند را
تجا طریقت است حس امراده بیاد او ای رستم انبای جنس نیست و خوب نیست که سجا طریقت است با رستم
زال بر و نمائی و مانند از آن شراب نمائی این را هم که گرفت است شما بگر گرفت ابد چاره رستم اگر فرامرز

بند رسته کوچک پدرت مار در آن که پدرت رگ است میان ما و این علاج به کسد تا اسه
باید در آن است و پدرت و دق. زنده را بر امن کرده و دیران را از بند خلاص نماید و کثیر است
بسیار است نیز زال بفرستی تا زنجی رسته رود بین قند کوتاه شود و یک تیر سید بعد از
دو کی است را آورده اند گفت این نام را در رسته زان با سیاه کران در فون محرف خود تا به کار داری

گفت نذیب مخا بر راه مرده امن اورا گرفته سخت است آورده
بیدان آمدن سیه زنجی بفریب رسته یک رسته و کشت شان او بهر
رسته زال و کذا شکر او

اما سیه زنجی لا علاج بفریب یک رسته فرمود کوح کرده با سی هزار دیوان شهر بردن و متوجه رسته شد
و در برابر رسم صد آه است و رسم دیگر که گاندار و آشنند که آیا که اراده میدان کند یک رسته با خود گفت
بیا مگر کن و سیه زنجی اول میدان فرست شاید شجده بخیر و خلاص شوی رو سیه زنجی کرده که بیدان از
زابل میروم اما سیدانم که پرینده وفوت و قدرت ندارد و در دست تو گرفتار کرد که خون دیو سفید از او
بازخواست لرد و باشی اگر تو زیاده کنی من بعد تو درایم سیه زنجی فریب یک رسته را خورده و نیز یک رسته
و میدان آمد و نفره زد که کسی را میخواهم بیدان من در آید که تمام خون دیو سفید را از تو بخواهم
من خون جوش نهن رسد خورش را بیدان را نده سر راه بر سیه زنجی است چشم زنجی که بر رسته
انداخته است سر دیو سفید که پدرش بود بر بار کاسه شش ماده بند بدش باره در آمده بنیال
نست و بر عیاجی نده و بر رسته خوردنید گفت تو نه کنده دیو سفید و این چنگ سالار حال بتمام
است از آن تو تمام رسته لطف کنونی یک رسته حرام زاده خود را بچشم فرستادی سیه زنجی فرمود

بر سر چنگ اس بوزان نه من بجانب نهن فکند رسم سپر بر سر کتبه کوفت بر فقه سپر سینه مزاج
 در نو دکتر خند و سر در بر مهر است فکند سر چه بهلا ای دراز کرده سر دست به زنجی از فقه باقی و درم
 فشر و دوست ابر که ده نوبت بیکم ضرب محمود اسیر زنجی چون آن زور را از دستم دید دست که
 که بکشد است او را بخش داده گفت اگر این دفعه آرد سن این پهلوان چشم دیگر آید و عرب و حیدر
 بر سر کتبه تهن فرود آورد بر فقه سپر سینه زنجی ز او را برد دست ختم کرد بر محمود بر سپر بر سر سینه



به بند بزم بخت مبر آورده در هم گشت و در میدان فکند نه نزدش ایضا دید بر آمد مهر و از خود گفته

روی جانب بچ دست کرده گفتند بچ امرا و پادشاه مارا بختن دادی و اندام دن تو در خاک باز خوان شود
 نهت و حال بیدان رفتن بست که علاج رستم افغانی و کره ترا گرفته پاره پاره نمایم بچ دست دید خبر میدان
 رفتن چاره ندارد مرکب بر آنچه تیراه برستم گرفت تهتن روی باد کرده که ای ملک بجز ام این
 همه لاف محبت که با من دبر و میزدی گم شد بچ دست گفت پهلوان کار عشق است زستم فرمود ای
 حسر امزاده برزد و همچو دلاوری بود که تو توانی او را از میدان بردی بدبری و یا فرامرز را دستگیری
 توانی کرد بنا مردی گرفتی و سزایت را در کفایت نم آنرا امزاده و غضب شد سنگی برداشت
 بوزن صد من پشتر و بجانب پهلوان فکند رستم پسر کرشاسب را جلوان سنگ داد و چون طوطیا
 زرم کردید پهلوان دست ببرد و نصد من سام برده بچ دست پسر کرشاسب رستم محمود را بر قبه پسر
 آنرا امزاده گرفت دستش لرزیده محمود بر کلاه سب او آمد زرم ساخت آن ناپاک با سب در هم
 غلطید بر جنت و سنگ دیگر بر رستم انداخت بر پسته پهلوان آمد که در دور دل او پیچید آنرا امزاده در
 بسش تهتن نمی آید و جنگ کربز میگرد رستم خوش از غضب او بجاخت و او سنگ میماند
 و خود را بدامن کوه رسانید تهتن دید که هر امزاده بدر خواهد رفت نیز تبه سنگی بجانب رستم انداخت
 به پشت دست پهلوان خون فرور بخت عمان خوش اگر و نهیده رو بگریز نهاد بچ دست چنان دانست
 که دست او را شکست و او را قوت و توانا مانده است دور سنگی از دنبال رستم انداخت و از
 کوه بریز آمد دور و نشد که ای زایل از دست من بچی میروی رستم صبر کرد تا بر زمین هموار می شد
 هموار کند را چنین چنین حلقه حلقه کرده دند چشم نگاه میکرد که بچ دست بر سبید بر کشته کند را
 بجانب بچ دست انداخت بهفت حلقه کند و کرد آن آن ناکار بند کردید و زد کشید و عمان

چخش را کرد پند بزور چخش و قوت رستی اور اکتبه که هر ذره بچکست بر سر خاری بند کردید و از چخش بر



آمده دست و کردن اور حکم بست سر کند را بد لاوران داد گفت این را نگاه دارید مباد بد بزار
 خلاص کرد که حرامزاده بست که آسمان خاطر ندارد و خود چخش سوار شده بر قلب سپاه دیوان زد
 دیوان چون سردار خود را کشته دیدند بچکست را گرفتار زینهار خو استند رستم از کناه ایشان
 در گذشت و پهلوان بدر خمار بچکست لاوران بودند آمد که پهلوان جهان بدرون غار دیو سفید دو مرتبه در آمد

دو مرتبه در آمد

دو مرتبه در آمد

و نامداران از بند بخت دادند و هر کس چنان مدارا کرد خسر م پیران بیدار آید و دست بخت همیشه و
 عشرت مشغول بود. بعد از آن بنام سردیوسفندیه ابراز می کرده میخواست تناول کند که سوار بی از کرده
 رسید و از دربار کلاه بریناسب در آمد و زمین ادب بوسید و گفت ای پهلوان دوران بگردن مباد
 و سایه تو از سر شاه دال ایوان کم شود که بی وجود شما ابراز کند کانی مباد رستم گفت چه حال دارد
 که با طرب آمده از این افراسیاب احوال من شرح نمود و گفت خوردن کجاست و بیاه بلفظ
 غیب برده و افراسیاب و در قلعه را گرفته روزی یکجا جنگ ببلد مباد از دستم چون از سخن
 بشنید از ده کردید گفت دلاوری میجو اسم که پیش رو سپاه شده بیاری شاه ایران برود که برزوی
 نامدار برخواستند گفت پهلوان سلامت باشد من میبروم رستم گفت جان فرزند شب و روز راه
 برو در جانی درنگ نکن پس سه هزار دلاور برزوی آمد با صولت برداشته بنوبه قلعه تهنید کردید رستم
 پیاله بزرگ کرده گفت در دوری میجو اسم که از غیب برزوی بیاری کجاست برو و فرامرز نامدار ارها بر
 بسته پیاله گرفته و شمشیر رستم شش هزار ابی سبزه او کرده روانه گشت و گفت فرزند چنان برو
 که هر جا که برزوی کوچ کرده باشد تو فرود آئی و توقف کن و زود خود را برسان و چهار کس هم بطوس^{داده}
 در غیب فرامرز روانه کرد و چهار هزار نفر دیگر با کوفت و لبو از غیب موس فرستاد و خود با دو هزار

س با علم از دایمیکو از غیب روانه نامبریم
 مناجات کردن کجاست و بدرگاه بی نیاز دور رسیدن برزوی و دلاوران
 رستم از غیب
 و چند کله از افراسیاب کوشش کن از رستم اندیشناک مباد از نازندان خود را برساند فرمودند

که یرش بدان قلعه بیاد زند و است نزدیک ترک از چهار جانب قلع سفید برآمده نزدیک شد که
قلعه را بگیرد کیخسرو و سر خود را برهنه کرده و بنماجات برآمد که ایداور پاک دای و فتن بر مردل در دما
بیار بیار شب زنده داران با سید دل امیداران با بیدار طحطان مظلوم بوزینه پیران
مظلوم بیالین غریبان در سحر راه با سید میمان در تک چاه که رومی بر دل پر خونم آور ازین
کرد ب غم پر دم آور هنوز شاه در نماجات بود که از روی دشت کردی برخواست و ازین
کرد علم نبر بر پیکر بز و نمودار شد افراسیاب را چون چشم بر بز نهاد گفت دیگر این بز که زاده ای کجا
پیدا شد که بز روی دلاور با سه هزار کس دست بر شمشیر خود را بجانب رست سپاه زند و لشکر
بر گرفتند که از برابر کردی نمودار شد از میان کرد علم بر پیکر فرامرز پیدا شد با شمشیر از دست بر
عمود خود را بردست لشکر افراسیاب زند و مرتضی شهنشاه کس را از ضرب عمود گشته که از عقب
علم خورشید پیکر طلوس نمودار شد و او نیز خود را بر سپاه ترک زد که از دنبال علم بر پیکر کبود پیران
نمودار شد و خود را بر سپاه ترک گرفتند که علم نمودار شد چشم افراسیاب که بر علم از دما پیکر
رستم نهادند از نبردش باز زد و آمد گفت فلک ساعقی بجام باخت با این زبان آمد بیکر
که حرفت خواهد شد اما رستم و فرامرز و بر زد که جنگ بودند که رستم یک دست چرا فراده فر
یافته خود را اندلا در کج پالنگ اورا داشت رو بدو کرد که ایدلاور بتوبک انماس دارم اگر او
بر آوری صد دانه گوهر در بازوی منست بتو میدهم مرا اندک است کن آن نابکار کند را در
کرده انحراف از منست قیمت دانست یک طپانچه بر رخسار او زد که چون کبود در هم غلطید

کرد و شمشیر او را از غلاف کشید و بر گردن او زد که سرش ده کام بدو نهد و لغره بر او زد که این تهن
کنند بخیر رقم انا آمده باش که بخیرت بر رسم و عنان مرکب بر کرد و نهد منوجه کابل شد تهن
آواز بخیرت رسید چو شب بر سر دست بر آمده بود و لکر بازگشتند و بسیار از سپاه ترکان
کشید که دید و رسم از کرکتن بخیرت طول کردید شاه کجند و مجاس بر روی رسم و دلاوران را
و داده کلنگ در گردش در آوردند و سر دلاوران انباده ناسب گرم کردید که از دربار گاه دلاوری
بر آمده سر فرود آورد شاه کجند و گفت چه خبر داری گفت شهر یار فرزه با دترا که افرسیاب رو تاب
چون بدرفته فرار کرده اند چون دیران این شش پند بر زوا زخده بر خواسته قدر است کرده
رو بجانب رستم نمود که اجازه میجو اسم کار چه افرسیاب بروم تهن گفت کجند و گواه باشد که من
زاجانشین خود کردم علم از او پیکر و پیر میان و کر ز زبان و سپر کرباس و جش و سپه سالار
بر زلی ایران از آن است گفت ایچشم چراغ ایران تو شنا سنده کردی جای خود را بجای داد
که در زیر کوی فلک بر بردستی و دلاوری او کسی نیست چون این خبر بجوشش فرامرز رسید آتش
در نهادش قنادر و بجانب تهن کرد که من فرزند تو ام و بر ز و غیره نت از من چه سستی و نامردی
دیدم که جای خود را بدو دهمی بر ز و مکر همان بزگر نیست که در میدان کند در کردن او اخدم و او را
گرفتم او فرزند سهراب نیست بر ز و چون این رسید بر شغفت که ای پید و لت من کجا بر رستم
زام خود نیست تو چو مراد میدان گرفتی اب من بر سردست در آمده پایش در سوراخ
میسن نیست در او قنادر تو نامردی کند و کوبال من انداختی و الا هزار چون تو حرفت من
نبود که مرا بردی تو نید بسن باور نداری در این بار گاه تهن و دیران حاضرند با تو کشته